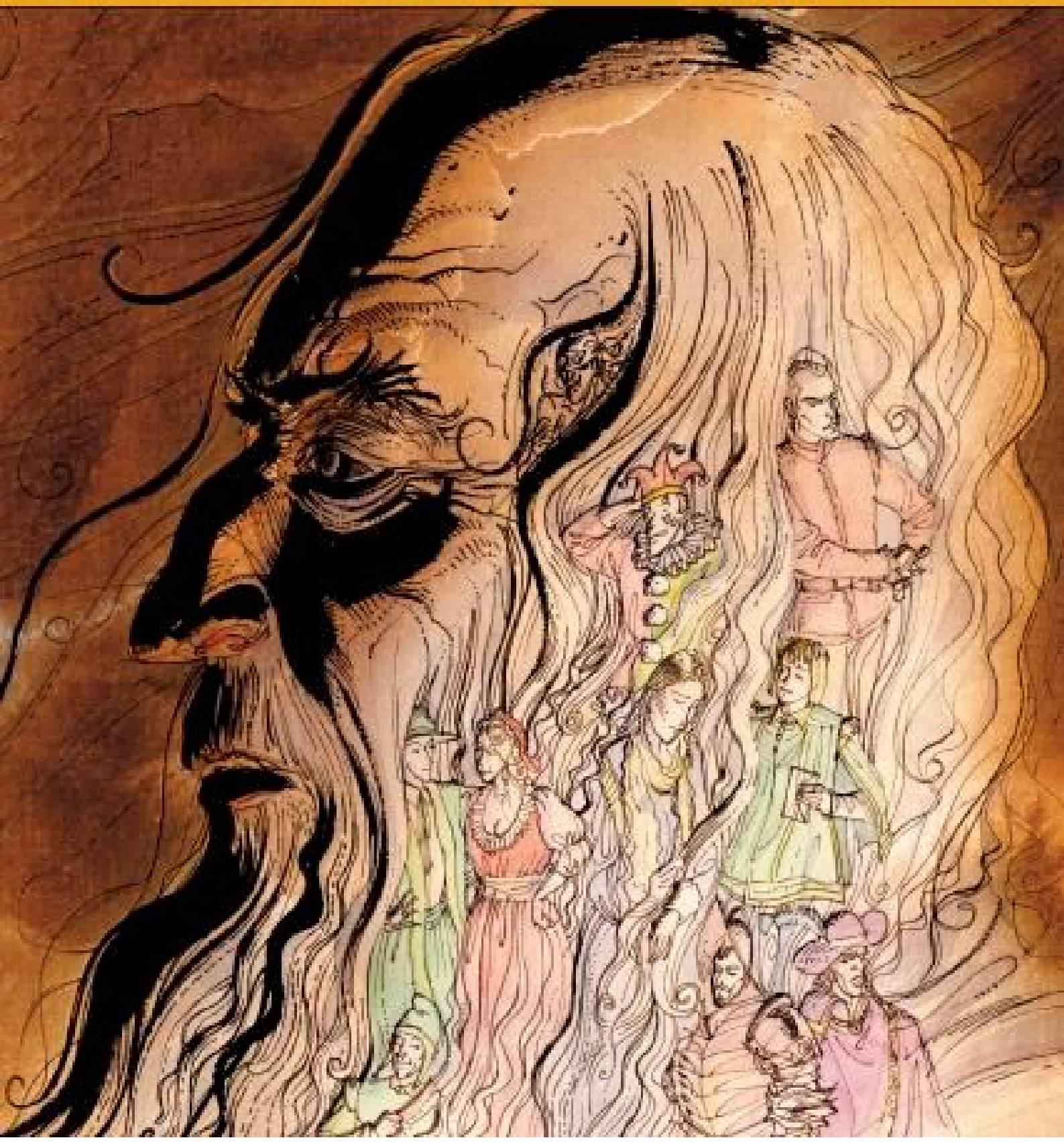


William Shakespeare's
KING LEAR





K^ung

lear

شاه لير

از کتاب « شاه لير ، مکبث » از مجموعه کتاب همراه *

نویسنده : ویلیام شکسپیر

مترجم : نسرین پوربهروز

ناشر : موسسه کتاب همراه

* این نسخه خلاصه شده نمایشنامه شاه لير است و نسخه کامل آن نیست .

در روزگاران بسیار دور "لیر" پادشاه "بریتانیا" بود

موزیک نواخته شد و شاه لیر به همراه سه دخترش به تالار قصر وارد شدند . دختر بزرگ او - " گانریل
" - با دوک آلبانی ازدواج کرده بود دختر دوم او - " رگان " - همسر حاکم " کورن وال " بود و دختر
کوچکش - " کوردلیا " - هنوز ازدواج نکرده بود . اما پادشاه فرانسه و حاکم " بور گوندی " خواستگاران
او بودند . به هنگام ورود امیر : " کنت " نیز همراه آنان بود .

شاه لیر نقشه ای گسترده و گفت : " من دیگر پیر و سالخورده شده ام و مایلیم حکومت و حکمرانی را به
جوانتر ها بسپارم . از این رو قلمرو سلطنت خود را به سه قسمت تقسیم کرده ام . هر کدام از دختران
من که مرا بیشتر دوست داشته باشد قطعه بزرگتری نصیبشان خواهد شد . گانریل - فرزند ارشد من -
نخست سخن بگوید " .

- سرورم من شما را بیشتر از آنچه که کلمات قادر به بیان آن باشند دوست دارم . من شما را بیشتر
از زندگی تندرستی زیبایی و افتخار خود دوست دارم . من بیش از حدی که فرزندی می تواند به پدر
خود عشق بورزد به شما عشق می ورزم عشقی که واژه ها از بیان آن عاجزند .

کوردلیا اندیشید : " من چه باید بگویم ؟ من پدرم را دوست دارم اما باید خاموش باشم " .

شاه لیر از سخنان گانریل بسیار خشنود شد و گفت :

- من "آلبانی" را به تو و شوهرت و فرزندان می دهم متمم زمین هایی که بین این خط تا این خط
نقشه قرار گرفته است از آن شماسست . حالا ببینم دختر دوم من چه می کند . بگو دخترم .
" رگان " پاسخ داد:

- آنچه را که حقیقتا گویای عشق من است خواهرم گفت . فقط آنچه گفت کافی نبود . من حاضر نیستم
هیچ خوشی و لذتی را با عشقم نسبت به شما عوض کنم . من از تمام لذت های دنیا بیزارم و تنها از
محبت شماسست که مسرور می شوم .

شاه از پاسخ رنگان شاد شد و یک سوم دیگر از سرزمین خود را به او بخشید .

آن گاه نوبت به کوردلیا رسید . پدر گفت : " اکنون تو چه می توانی بگویی تا یک سوم مابقی را که
زرخیز تر از سهم خواهرانت است از آن خود کنی ؟ حرف بزن " .

کوردلیا پاسخ داد : " هیچ چیز سرورم من چیزی نمی توانم بگویم " .

"شاه لیر" آنچه را که می شنید باور نمی کرد .

شاه لیر : هیچ چیز ؟

کوردلیا : هیچ چیز

شاه لیر : هیچ چیز زاده ی هیچ چیز است دوباره سخن بگو.

کوردلیا : من نمی توانم قلبم را بر زبانم جاری کنم . من شما را همان قدر که هر دختری می تواند پدرش را دوست بدارد دوست دارم نه کمتر و نه بیشتر. شما پدر من هستید وجود من از شماست بزرگم کردید و دوستم داشتید . در قبال آن من هم شما را دوست دارم و از شما اطاعت می کنم . من دوستتان دارم و به شما افتخار می کنم . اگر خواهران من می گویند فقط شما را دوست دارند پس چرا شوهر کرده اند ؟ وقتی من ازدواج کنم ناگزیر نیمی از عشقم از آن شوهرم خواهد بود .

- تو واقعا منظورت این است ؟ تو اینقدر جوان و اینقدر نامهربانی ؟

- خیلی جوان و خیلی راستگو سرورم

- پس اکنون که چنین است راستگویی تو جهیزیه ی تو خواهد بود . از حالا به بعد من دیگر خود را پدرتو نمی دانم . تو با من و قلب من بیگانه ای بیش نخواهی بود .

"کنت " که سعی می کرد شاه را از تصمیم خود منصرف نماید و از کوردلیا دفاع کند گفت :

- سرورم

شاه لیر : خاموش باش کنت . دختران من کورن وال و آلبانی قسمت سوم دارایی مرا که آرزو داشتم به کوردلیا برسد بین خود تقسیم کنید . من هر ماه به نوبت نزد یکی از شما خواهم ماند و فقط یکصد شوالیه با خود همراه خواهم کرد . عنوان شاه را حفظ خواهم کرد . اما از حالا به بعد حکومت تمام سرزمین من به عهده ی شما دو نفر است .

کنت : من همیشه به عنوان شاه افتخار کرده ام و همچنین پدر دوستتان داشته ام . شما همچنین استاد من بوده اید و من شاگردیتان را کرده ام و در تمام دعاهایم شما را در نظر داشته ام .

شاه لیر : من تصمیم خود را گرفته ام . دیگر بیش از این حرفی نزن .

کنت : آخر ای پیر مرد چکار دارید می کنید ؟ آیا وقتی شما فریب حرفهای خوشایند را می خورید من باید از سخن گفتن واهمه داشته باشم ؟ دختر کوچکتان شما را کمتر از آن ها دوست ندارد . من به شما

می گویم که دارید مرتکب اشتباه وحشتناکی می شوید .

شاه از " کنت " بسیار خشمگین شد

شاه لیر : اگر بعد از ده روز تو را تا در قلمرو من بیابند در دم کشته خواهی شد .

کنت : پس خدانگهدار ای شاه اکنون که اینگونه رفتار می کنید آزادی در دور بودن از شماست. خدانگهدارتان باشد کوردلیا شما بسیار درست فکر کردید و سخن گفتید : و شما رگان و گانریل امیدوارم حرفهایتان را با عملتان ثابت کنید . من همان گونه که همیشه زندگی کرده ام زندگی خواهم کرد ولی در یک سرزمین جدید.

پادشاه فرانسه و امیر بور گوندی وارد شدند . هر دوی آنها خواستار ازدواج با کوردلیا بودند اما دلیلشان برای این امر کاملاً متفاوت بود . معمولاً دختر پادشاه به هنگام ازدواج هدیه ی بسیار گران بهایی از پدر دریافت می کرد.

شاه لیر ابتدا رو به امیر بورگوندی کرد و گفت.

- دختر آنجاست مال شما . اما بدانید او هیچ چیز ندارد

امیر بور گوندی گفت : قربان هیچ مردی حاضر نمی شود دختری را که چنین شرایطی دارد به همسری برگزیند .

شاه لیر رو به پادشاه فرانسه کرد و گفت :

- نمی خواهم دختری همسر شما شود که من از او نفرت دارم . شما باید زن بهتری پیدا کنید.

پادشاه فرانسه گفت : خیلی عجیب است . او زمانی بهترین و عزیزترین فرزند شما بود . مگر چه خطایی از او سر زده که این چنین نظر شما نسبت به او تغییر کرده است ؟

کوردلیا : لطفاً به پادشاه فرانسه بگویید من به خاطر اینکه زبانی مانند زبان خواهرانم نداشتم از چشم شما افتادم و خوشحالم از اینکه حقیقت را گفته ام.

شاه لیر : ای کاش تو هرگز به دنیا نمی آمدی آن گاه بیشتر خوشنود بودم.

امیر بور گوندی به کوردلیا گفت : من متأسفم که شما پدرتان را این چنین از دست داده اید . بدون شک من را نیز از دست می دهید.

پادشاه فرانسه که احساس کرد بیشتر از هر زمان دیگری دلباخته کوردلیاست گفت:

- کوردلیای زیبا شما در نهایت فقر بیشترین ثروت را دارید و در نهایت تنهایی دوست داشتنی تر هستید . اینک که پدرتان شما را طرد می کند من عشقم را نثار شما می کنم . من با شادمانی و شغف شما را با همه ی نیکی و پاکیتان خواهم پذیرفت. شما ملکه ی قلب من و ملکه ی فرانسه دوست داشتنی من خواهید شد. با پدرتان و نیز امیر بی مقدار بور گوندی وداع کنید . آینده ی بهتری در انتظار شماست.

کوردلیا با پدرش خداحافظی کرد و به خواهرانش گفت :

- من می دانم شما که هستید با پدر مهربان باشید.

رگان :لازم نیست تو بگویی ما چه وظیفه ای داریم.

گانریل : بهتر است تو مراقب سرورت باشی که بیش از حد نسبت به تو لطف کرده است .

کوردلیا پاسخ داد : روزگار عیب های شما را که زیرکانه پنهانشان کرده اید آشکار خواهد ساخت .

پادشاه فرانسه : بیا کوردلیا .

خواهران بزرگتر تنها ماندند.

گانریل : فکر میکنم پدرمان این ماه پیش من بماند.

رگان : بله قطعاً همین طور است و ماه بعد هم نزد ما خواهند ماند.

گانریل : خواهی دید که او چقدر دمدمی مزاح است . او همیشه خواهرمان را بیشتر دوست داشت . اما

حالا این چنین احمقانه او را طرد کرده است . هر چه پیر تر می شود باید انتظار دیوانگی بیشتری از او

داشته باشیم .

ادموند امیر " گلاستر (در گذشته سرزمین انگلستان شامل بخش وسیعی از قاره ی اروپا بود . گلاستر ،

آلبانی ، کورن و ال و کنت بخشهایی از آن محسوب می شدند و به نام حاکمانشان نامگذاری شده بودند

.) " حاکمی بزرگ بود و دو پسر به نام های " ادموند(فرزند نا مشروع گلاستر بود)" و " ادگار " داشت.

ادموند در قصر پدرش نشسته بود و نامه ای در دست داشت. او علیه ادگار ، برادر ناتنی خود که پسر

قانونی " گلاستر " بود ، توطئه ای چیده بود.

ادموند اندیشید : "چرا باید بین ما فرقی وجود داشته باشد ؟ چرا باید فکر کنند که من کمتر از او

هستم؟ من هم به اندازه ی او قوی هستم و همه چیز را به خوبی می دانم . ادگار مشروع ، با این نقشه ،

دارایی تو از آن من خواهد شد . پدرم هر دوی ما را به یک اندازه دوست دارد. بنابراین باید کاری کنم

که از تو متنفر شود . اگر این نامه ، آن کاری را بکند که من امیدوار هستم ، نقشه ی من به خوبی انجام

خواهد شد و وضع من بهتر از فرزند مشروع او می شود " .

در همین حال ، پدرش _ گلاستر _ وارد شد. ادموند وانمود کرد که مخفیانه سرگرم خواندن نامه ای است و سعی دارد آن را از چشم پدر پنهان کند.

گلاستر : چرا سعی داری آن نامه را از من مخفی کنی؟

ادموند : این نامه ، برادرم ادگار است . من هنوز تمام آن را نخوانده ام . در شأن شما نیست که این نامه را بخوانید.

- نامه را به من بده ، می خواهم آن را ببینم.

گلاستر در نامه چنین خواند : " تا زمانی که ما پیر و فرتوت نشده ایم ، پولمان از آن ما نخواهد بود و لذت آن محروم خواهیم بود . نزد من بیا تا بیشتر درباره ی این موضوع صحبت کنیم . اگر پدرمان بمیرد ، تو از نصف ثروت او تا ابد لذت خواهی برد و مورد محبت برادرت ادگار خواهی بود."

گلاستر : پسر من ؟ ادگار؟ آیا او این نامه را نوشته؟ چگونه به دست تو رسیده؟

ادموند : سرورم ، این نامه را از پنجره به اتاقم انداخته بودند و من آن را پیدا کردم . اغلب از برادرم شنیده بودم که می گفت : وقتی پدرها پیر می شوند ، پسرانشان باید تمام امور آنان را به عهده بگیرند .

گلاستر : این چیزی است که در نامه اش نوشته ؟ آه . او شیطان است. برو و او را پیدا کن . او کجاست؟ ادموند : نمی دانم . خواهش می کنم تا وقتی به شما ثابت نشده که واقعا قصد و نیت او چیست، هیچ اقدامی علیه او انجام ندهید . من تلاشم را می کنم تا به شما ثابت شود و به نیت او آگاه شوید.

گلاستر : ادموند ، او را پیدا کن . کاری کن که به تو اعتماد کند و بگوید که به چه می اندیشد . این کار را با دقت انجام بده.

اندکی پس از آنکه گلاستر آنجا را ترک کرد ، ادموند ، ادگار را دید که به سویش می آید . از او پرسید:

- آخرین بار کی پدر را دیدی ؟

ادگار : دیشب

- با او حرف هم زدی ؟

- بله ، دو ساعت با هم صحبت کردیم .

- صحبت شما دوستانه بود ؟ در چهره ی او نشانی از ناخشنودی ندیدی؟ نسبت به تو خشمگین نبود؟

- نه ، ایدا .

- فکر کن ، بین او به چه علت از تو خشمگین است . او ، حالا به قدری از تو کینه به دل گرفته که من

برای سلامتی تو نگرانم .

- بدون شک ، شخص ریا کاری از من نزد پدر بدگویی کرده و موجب آزار او شده است.
- من می ترسم برادر ، همین حالا به اتاق من بیا . به تو خواهم گفت که سرورم گلاستر چه گفته است . پس از صحبت ، همین که ادگار رفت ، ادموند لبخندی زد و اندیشید : "پدری خوش باور و برادری نیک کردار که فکر می کند هیچ کس نمی تواند علیه او توطئه چینی کند ، زهی خیال باطل ، نمی دانند که حرامزادگی من سرشت نیک آنان را تباه می کند."

شاه لیر اندک اندک کیفر اعتماد ساده لوحانه اش را به سخنان فریبنده ی گانریل می چشید و رنجش او از رفتار گانریل آغاز شده بود . در خانه ی گانریل از او و یکصد سوار همراهش به گرمی استقبال نشد . گانریل، اکنون صاحب قدرت بود و نسبت به پدرش ، سرد و نامهربان شده بود . گانریل به خدمتکارش _اسوالد _ دستور داد : " با سردی و بی اعتنایی با او رفتار کنید و نسبت به همراهانش ، بی اعتنا تر و سردتر باشید . این را به همه ی خدمتکار ها بگو .هم اکنون به خواهرم نیز می نویسم . او و من در این مورد با هم هم عقیده ایم. او نیز مثل من رفتار خواهد کرد." از این رو ، اسوالد گستاخانه با لیر رفتار می کرد.

کنت ، بیشتر از آنچه شاه سزاوار باشد نسبت به او وفادار بود . زمانی که شاه کنت را به تبعید فرستاد ، کنت وانمود کرد که از کشور خارج شده است ، اما در واقع نرفته بود ، بلکه لباس مندرسی پوشیده و چهره و صدای خود را تغییر داده بود . او خود را به هیئت تهیدستان در آورده و امیدوار بود که بدین طریق بتواند به شاه نزدیک شود و از او حمایت کند . وقتی کنت نزد شاه آمد ، شاه از او پرسید : " تو که هستی ؟ "

- بنده ای مخلص و به اندازه ی شاه ، فقیر . می خواهم خدمتگزار شما باشم .
 - در پی ام روان شو ، تو را به خدمتگزاری می پذیرم ، دلک من کجاست ؟
- ظاهرا هیچ کس نمی دانست . دلک به خاطر اینکه کوردلیا به فرانسه رفته بود ، بسیار اندوهگین شده بود. وقتی داخل شد به کنت گفت : " بهتر بود تو کلاه دلکی مرا به سرت می گذاشتی "

- چرا دلک ؟
- چرا ؟ چون می خواهی به یک احمق خدمت کنی . سرور جدید تو هم مثل من احمق است.

شاه لیر پرسید: تو مرا احمق خطاب می کنی ؟

دلک : بله ، به اسم دیگری نمی توانم صدايت کنم . از وقتی که همه ی القاب و عناوینت را به دخترانت بخشیده ای و به آنان قدرتی ما فوق قدرت خودت داده ای ، باید احمق صدايت کنم .

گانریل وارد شد . شاه لیر پرسید :

- خُب دخترم ، تو چرا این چنین خشمناک هستی ؟

دلک : زمانی بود که اصلا برایت مهم نبود او چقدر احم کند . حالا دیگر تو هیچ چیز نیستی و وضع من بهتر از توست . من یک دلکم و تو هیچ چیز نیستی .

گانریل نگاه تندی به دلک کرد .

دلک : بله ، بله ، چشم . گانریل ، ساکت می شوم .

گانریل : این دلک و همه ی همراهان شما ، دائم در حال بحث و جدلند و سر و صدايش نظم و انضباط خانه ی مرا مختل کرده ؛ تعدادشان خیلی زیاد است ، من حاضر نیستم تحملشان کنم ، در این باره قبلا هم به گفته بودم . اما حالا دیگر یقین دارم که شما خودتان اجازه می دهید چنین بلوایی راه بیندازند . شما باید شرم داشته باشید از این که من با چنین بی سرو پاهایی سرو کار داشته باشم . به هر حال با وجود آنکه دخترتان هستم ، چاره ی دیگری ندارم .

شاه لیر : آیا تو واقعا دختر من هستی ؟

گانریل : به خودتان بیایید قربان ، کاش می توانستید حالا عقلتان را به کار بیندازید ، گرچه ، می دانم شما درک و فهمتان را از دست داده اید و کاملا تغییر کرده اید .

شاه لیر فریاد کشید : "آیا کسی هست که بگوید من کیستم ؟"

دلک : تو سایه ی شاه لیر هستی .

گانریل : شما پیر هستید و باید عاقل باشید . اما می بینم یکصد سوار همراه را با خود به اینجا آورده اید . آنها طوری رفتار می کنند که گویی اینجا کاروانسراست . من از شما تقاضا می کنم تعدادشان را کم کنید و آن هایی را که شایسته سن و سال شما هستند نگهدارید .

شاه لیر : ای ظلمت ، ای اهریمن ، اسب مرا بیاورید و همراهانم را صدا کنید . ای فرزند نابکار ، مزاحم تو نمی شوم . من دختر دیگری هم دارم . تا کنون دیوانه بوده ام . خیلی دیر متوجه اشتباهم شده ام .

آن گاه شاه لیر رو به آسمان کرد و گفت: " بشنو ، طبیعت، گوش فرادار، نگذار که این موجود ، صاحب فرزندی بشود ، نگذار که از این جسم پلید ، فرزندی زاده شود، یا اگر صاحب فرزندی شد ، چنان کن که احساس من داشتن فرزند ناسپاس ، مهلک تراز نیش زهر آگین مار است .

شاه لیر بیرون رفت . آنها در کمال تعجب شنیدند که شاه لیر فریاد می کشید: "چه می گوئید ؟ او نیمی از همراهان مرا بیرون فرستاد؟ آه ، من دختر دیگری هم دارم . مطمئنم که او مهربان است . اگر به گوش او برسد ، با ناخنهایش پوست از چهره گانریل گرگ صفت خواهد کند.

گانریل اسوالد فراخواند و گفت :

- آهای اسوالد، نامه ای را که به خواهرم نوشته ام نزد توست؟ پیش او برو و حادثی را که اینجا روی داده برای او شرح بده . هر چقدر هم دوست داشتی ، آب و تابش بده "

در محوطه ی بیرون قصر، شاه لیر خدمتکار جدیدش _کنت_ را به همراه نامه ای برای امیر گلاستر و پیامی برای رگان ، فرستاد تا به او خبر دهد که به زودی شاه لیر به آنجا می رود و نزد او خواهد ماند.

دلک : خواهی دید که دختر دیگری چه مهربانانه از تو پذیرایی خواهد کرد. آنها مثال سیبی هستند که از وسط نصف شده باشند . آن دخترت هم درست مثل این یکی است . عمو لیر ، اگر تو دلک من بودی من برای اینکه زودتر از موعد پیر شده ای ، تنبیهت می کردم.

شاه لیر پرسید : منظورت چیست ؟

دلک : خُب ، برای اینکه تو اول باید عاقل می شدی ، بعد پیر می شدی.

شاه لیر فریاد برآورد: "ای آسمان مهربان ،مگذار که دیوانه شوم." و آنگاه گفت:" بیا پسر ، ما نزد رگان خواهیم رفت."

در قصر گلاستر ، ادموند ، ادگار را نزد خود فراخواند. او می دانست که گلاستر در اتاق مجاور است . آنها بر ای دقیقه ای با هم صحبت کردند ، آنگاه ادموند گفت : "همین حالاست که پدر سر برسد." و

صدای خود را آهسته کرد و در گوش او گفت: "او به ما دستور داده که تو را زندانی کنیم . من باید وانمود کنم که بر روی تو شمشیر می کشم . تو هم شمشیر بکش و تظاهر کن که داری از خودت دفاع می کنی ."

لحظاتی چند به شمشیر زنی بین آن دو گذشت .

ادموند : حالا بجنب ، تو باید فرار کنی ، زود باش فرار کن .

بلافاصله پس از آنکه ادگار آنجا را ترک کرد، ادموند با شمشیر بازوی خود را زخمی کرد و فریاد کشید: "پدر، پدر"

گلاستر وارد شد و گفت: "ادموند ، او کجاست ؟"

ادموند : نگاه کنید قربان ، من زخمی شده ام . او می خواست مرا وادار کند شما را به قتل برسانم . وقتی با او مخالفت کردم ، به من حمله کرد و بازویم زخمی شد . بعد هم سرو صدای من باعث وحشت او شد و گریخت .

گلاستر : او را باید همین حالا دستگیر کنند .

ادموند : می خواستم او را وادار کنم که از نقشه خود علیه شما صرف نظر کند، اما نتوانستم و شکست خوردم . گفتم [ماجرای او] به شما خواهم گفت ، اما او جواب داد: ای حرامزاده ی بیچاره ، چه کسی حرف تو را باور می کند . حتی اگر نامه ای را که با خط خودم نوشته ام نشان بدهی ، خواهم گفت که من آن را ننوشته ام . می گویم همه ی این ها نقشه ی تو بوده و مرگ من به سود تو خواهد بود .

گلاستر : چطور می تواند بگوید که این نامه را او ننوشته؟ او دیگر پسر من نیست . من تصویر او را به تمامی نقاط انگلستان خواهم فرستاد . همه ی راه های فرار را بر او خواهم بست . ادموند ، پسر وفادار من ، زمانی که بمیرم همه ی دارایی من به تو خواهد رسید .

کورن وال و رگان به قصر گلاستر وارد شدند .

کور وال به گلاستر گفت: "ما مطلب عجیبی در مورد پسر شما _ ادگار _ شنیده ایم . آیا او واقعا در صدد قتل شما بود ؟"

گلاستر فریاد کشید: "آه ، قلب پیر من شکسته است. شرم دارم از اینکه شما هم این را می دانید".

رگان: آیا او یکی از افراد دارودسته ی سوارانی که همراه پدرم هستند ، نبود؟"

گلاستر : نمی دانم.

ادموند : بله ، او یکی از آنان بود.

رگان : تعجب نمی کنم . حتما آن ها به او گفته اند که برای به دست آوردن اموال پدر پیرش ، او را به قتل برساند . من در مورد آنان ، نامه ای از خواهرم دریافت کرده ام . لگر پدرم ، آنها را به خانه ی من بیاورد ، در خانه ی من به روی آن ها بسته خواهد بود، زیرا مرا آنجا نخواهد یافت .

کنت و اسوالد ، جلوی قصر گلاستر به هم رسیدند . اسوالد ، کنت را در لباس میدل نشناخت. کنت که از اسوالد متنفر بود گفت: "می دانم که تو نامه ای علیه شاه آورده ای ، سزای این کارت را خواهی دید ، حالا شمشیرت را بکش"

در حالی که کنت به اسوالد ضربه می زد، کورن وال، رگان و گلاستر سر رسیدند.

اسوالد : من هیچ کار خلافی علیه او انجام نداده ام، اما او مرا زیر ضربات خود گرفته و بر من شمشیر کشیده است.

کورن وال : او را به کُند و زنجیر بکشید. پیر خرفت، ما به تو خواهیم آموخت که چطور رفتار کنی.

کنت : من حامل پیامی از سوی شاه هستم . شما نمی توانید قاصد شاه را به بند بکشید.

کنت به کندو زنجیر کشیده شد و در حالی که در میان آن نشسته بود اندیشید: "شاید کوردلیا ، به دور

از این سرزمین نکبت زده در فکر اصلاح اشتباهات غم انگیز ما باشد".

شاه لیر به قصر گلاستر وارد شد و کنت را که به کند و زنجیر کشیده شده بود ، دید.

کنت : درود بر استاد شریف.

شاه لیر : تو چه می کنی ؟ چرا در کُند و زنجیری؟ آیا این کار محض شوخی است ؟

کنت : نه سرورم.

شاه لیر : پس چه کسی تو را به این حال انداخته؟ کدام بی خبر از مقام شما ، جسارت کرده و چنین

خطایی مرتکب شده است؟

کنت : کورن وال و دخترتان رگان.

شاه لیر فریاد برآورد: نه، آنها هرگز جرأت نمی کنند که با پیک مخصوص من اینگونه رفتار کنند.

دلک اندیشید : جرأت ؟ شاه هیچ قدرتی را برای خود نگه نداشته است، چرا مردم باید از او بترسند؟

کنت : سرورم ، من نامه ی شما را برای لُرد کورن وال و دخترتان رگان آوردم، ولی پیکی نیز از جانب

گانریل به اینجا آمد و نامه ای برای آنان آورد . شک ندارم که نامه ی گانریل خشم شان را برانگیخت و

سبب شد که با من چنین کنند. من آن پیک را شناختم . اسوالد ، خدمتکار گانریل بود . همان که نسبت

به شما ، بسیار گستاخانه رفتار کرد. می خواستم حقش را کف دستش بگذارم . اما فریادی برآورد و

تقاضای کمک کرد. کورن وال و دختر شما رگان این بلا را بر سر من آورده اند، آنها دستور دادند که مرا

به بند کشند.

دلک : هنوز تا آخر زمستان خیلی مانده و مصیبت های بیشتری در انتظار ماست. بچه ها، پدران را که

پولدار هستند بیشتر دوست دارند و بیشتر به آنها مهر می ورزند ، اما به پدران که فقیرند و ژنده پوش ،

اصلا مهر نمی ورزند.

شاه لیر : دختر من کجاست ؟

کنت : در خانه هستند ، نزد امیر گلاستر .

شاه لیر به درون خانه رفت و طولی نکشید که با گلاستر بازگشت .

شاه لیر : دلشان نمی خواهد با من حرف بزنند ؟ می گویند که چون تمام شب را در راه بوده اند ، خسته اند ؟ می گویند که حالشان خوب نیست ؟ باور نمی کنم . برو به آنان بگو که من ، شاه لیر ، می خواهم با کورن وال صحبت کنم . بگو شاه لیر می خواهد با دخترش صحبت کند . به آنان بگو فوراً به اینجا بیایند و آن مرد را آزاد کنند .

گلاستر در حالی که می رفت گفت : آرزو می کنم همه چیز بین شما به خوبی بگذرد .

شاه لیر : آه قلب من ، آرام بگیر ، آهسته تر .

دلک : امیدوارم قلبت از فرمان تو اطاعت کند .

گلاستر به همراه کورن وال ، رگان و خدمتکار بازگشت . کنت را آزاد کردند .

شاه لیر : سلام بر شما .

رگان : از دیدنتان خوشحالم .

شاه لیر : بله ، فکر می کنم از دیدن من خوشحالی ، اگر از دیدن من خوشحال نمی شدی باید شک می کردم که پدرت هستم . رگان عزیز ، خواهرت نسبت به من بسیار نا مهربان بوده است ؛ آنقدر که تو باورت نخواهد شد .

رگان : نمی توانم باور کنم که خواهرم از انجام وظایفش نسبت به شما کوتاهی کرده باشد . شما نباید او را به خاطر اینکه کوشیده است همراهان آشوبگر شما را ادب کند ، سرزنش کنید . قربان ! لطفاً بگویید که در مورد خواهرم اشتباه کرده اید . برگردید و از او طلب بخشش کنید .

شاه لیر فریاد کشید : طلب بخشش کنم ! باید زانو بزنم و بگویم : دختر عزیزم ! من پیر هستم از تو تمناً می کنم لباس و بستر و غذا به من لطف کنی ؟ هرگز ! او نیمی از دوستان مرا بیرون کرده ، پروردگار بر او خشم بگیرد .

رگان : اگر روزی از من خشمگین شوید، آیا مرا هم مانند او نفرین می کنید ؟

شاه لیر : آه ، هرگز ، رگان ! تو مهربان و سخاوتمندی . تو هیچ وقت با من چنان رفتاری نخواهی کرد . تو چشمان مهربانی داری و مانند او سنگدل نیستی . تو فراموش نخواهی کرد که من نیمی از دارایی ام را به تو بخشیده ام .

رگان : چرا ما را به بیرون ازخانه فرا خواندید؟

شاه لیر : چه کسی پیک مرا در گُند و زنجیر نهاد ؟

در همان دم گانریل وارد شد .

شاه لیر : آیا تو از دیدن من شرمسار نیستی ؟ و تو رگان ، آیا به گرمی با او دست می دهی ؟

رگان : پدر ، من از شما تقاضا می کنم نزد خواهرم برگردید و تا پایان ماه آنجا بمانید .

شاه لیر : برگردم پیش او ؟ نه ! چنین خفتی را هرگز تحمل نخواهم کرد . ترجیح می دهم هیچ سقفی بالای سرم نباشد و زیر آسمان زندگی کنم .

گانریل : بسته به میل شماست قربان .

شاه لیر : دخترم من از تو می خواهم مرا دیوانه نکنی . نمی خواهم مزاحم تو باشم . خدانگهدار . دیگر هرگز همدیگر را نخواهیم دید . من پیش رگان می مانم .

رگان : نه قربان ! من منتظر شما نبودم . آمادگی پذیرایی از شما را ندارم ، آن هم با پنجاه نفر همراه ! آیا یک خانه می تواند پذیرای این همه آدم باشد ؟ در حالی که همه خدمتکاران من مأمور خدمتگذاری به شما هستند ، پنجاه نفر همراه خیلی زیاد است . فقط بیست و پنج نفر همراه بیاورید ، نه بیشتر .

گانریل : بیست و پنج نفر را می خواهید چه کنید ؟ یا ده نفر ؟ یا حتی پنج نفر ؟

رگان : یک نفر هم لازم نیست و هیچ ضرورتی ندارد.

شاه لیر : در مورد ضرورت حرف نزنید ؛ حتی پست ترین گدایان هم برای زندگیشان ، بیشتر از آنچه ضرورت دارد با خود ائاثیه دارند . آه ! ای خدایان ، کمک کنید تا تاب بیاورم . تحمل این رنج گران برای من آسان نیست . پروردگارا ، به من خشمی شریف و شکوهمند عطا کن تا از این دو انتقامی سخت بگیرم . انتقامی که آنان را در زمین ، نشانه ی وحشت و بلا گرداند و مایه ی عبرت همگان سازد . فکر می کنید گریه می کنم ؟ نه ، من گریه نخواهم کرد ، هر چند دلیل معتبری برای گریستن دارم ، اما قبل از اینکه بگیرم ، قلب من باید هزار پاره شود . ای دلکک ! من دیوانه خواهم شد .

طوفانی در گرفت . کورن وال گفت : " برویم " .

رگان : این خانه برای نگهداشتن پیر مرد و آدمهایش بسیار کوچک است .

گانریل : هر چه بر سر او می آید ، تقصیر خود اوست . بگذار خودش رنج بکشد .

رگان : اگر خودش به تنهایی به خانه ی من بیاید ، من شادمانه او را پذیرا خواهم شد ، اما حاضر نیستم حتی یکی از همراهانش را بپذیرم .

گلاستر نزد آنان آمد و گفت : شاه بسیار خشمگین است . او اسبش را خواسته ، اما نمی دانم به کجا می خواهد برود .

کورن وال : داخل شوید باید درها را ببندیم تا از توفان در امان باشیم .

مأموران گلاستر در جستجوی ادگار بودند . تمام راه ها تحت مراقبت بود و او راهی برای فرار نمی یافت ادگار می اندیشید : باید چهره ی خود را کثیف کنم . موهایم را هم بلند و کثیف نگه دارم و لباس فقیر ترین آدم ها را می پوشم . این سرزمین پر از گدایان دیوانه است . همانند آنان ، ناله و زاری می کنم و

همراهشان از مزارع و دهکده های فقیر گدایی می کنم . یکی از آنان خواهم شد و طولی نمی کشد که دیگر کسی مرا به نام ادگار نخواهد شناخت . من " توم بیچاره " خواهم شد.

بر روی تپه ها و دشت های وسیع ، طوفان شدیدی در گرفته بود . کنت در جستجوی شاه بود . در راه ، مرد محترمی را دید و سراغ شاه لیر را از او گرفت . پرسید : " آیا شما شاه لیر را دیدید؟ چطور بود؟ " مرد پاسخ داد : " آری ، فقط دلک همراه او بود و سعی می کرد کاری کند تا شاه لیر غمهایش را فراموش کند ."

کنت : من شما را می شناسم و می خواهم به شما اعتماد کنم . نزد کوردلیا بروید و این نامه را به او بدهید . بگویید که شاه دچار دردسر شده است . این انگشتر را به او بدهید . او خواهد دانست که چه کسی این پیغام را فرستاده . من عجله دارم ، باید به جستجوی شاه بروم.

شاه لیر به همراه دلک ، بیرون از شهر و در میان طوفان ، سرگردان بود.

او بتدریج عقلش را از دست می داد و گاهی نیز کاملاً دیوانه می شد ؛ با آسمان چنین سخن می گفت :
- ای تند های خشمگین آسمان پر آشوب ، بسوزانید مرا با موهای سپیدم ! ای رعد های بنیان بر انداز ، با مهیب ترین خشمتان بر من بتازید ! این عمل شما بی مهربی نیست ، زیرا من هرگز سرزمینم را به شما نبخشیده ام و نام فرزندی بر شما ننهادم که مدیون من باشید . اینجا ، من - برده ی شما - ایستاده ام .
مردی بیچاره ، ضعیف و پیر ؛ اما باید بگویم از زمانی که به دختران من پیوسته اید و با آنان همدستی می کنید و علیه پیر مردی با این موهای سفید می جنگید ، دیگر برده ای بیش نیستید.

کنت که به نزدیکی آنها رسیده بود فریاد کشید : " کی آنجاست؟ "

دلک پاسخ داد : یک عاقل و یک احمق .

کنت : قربان ! شما اینجا هستید ؟ چه باد و باران وحشتناکی ! هرگز چنین آتشی در آسمان ندیده بودم.

شاه لیر : در چنین طوفان سهمگینی ، خدایان ، خطاکاران را کیفر می دهند . اما بیشتر از آنچه ظلم کرده باشم به من ظلم شده است . هر چند گناه من بیشتر از آنان است .

کنت : سرورم ، اینجا کلبه ای هست که در آن می توانید از طوفان در امان باشید .

شما اینجا استراحت کنید . من نزد دخترتان می روم و او را وادار می کنم تا شما را بپذیرد.

دلک : کلبه ! وقتی آدم عقل در سر ندارد باید هر چه را که تقدیر برایش می فرستد روی سرش بگذارد ، حتی اگر قرار باشد هر روز باران بیارد.

شاه لیر : دلک بیچاره ! گوشه ای در قلب من هست که هنوز زنده است و برای تو متأسف است . بیا ای مرد ! ما را به آن کلبه راهنمایی کم.

کنت شاه را به سوی کلبه برد و گفت : " سرورم ، کلبه اینجاست . لطفاً داخل شوید " .

اما شاه لیر امتناع کرد و گفت : " طوفانی که در قلب من به پا شده ، جایی برای حواس دیگرم باقی نگذاشته است . آه ! رگان ، گانریل ! بیرون کردن پدرتان در شبی این چنین ! تو به کلبه برو و تو نیز دلک .

صدایی از درون کلبه به گوش می رسید . دلک به بیرون دوید و گفت : داخل نشوید ، شبی آنجاست او می گوید که " توم بیچاره " است.

ادگار از کلبه بیرون آمد و در حالی که وانمود می کرد دیوانه است فریاد کشید : " آه ! وای ! وای ! توم بیچاره سردش است ! شیطان او را به آتش کشید و در آب انداخت . خنجر هایش را در بستر او فرو کرد و غذایش را زهرآلود کرد . توم بیچاره !

شاه لیر پرسید : چی ؟ آیا تو هم هر چه داشتی به دخترانت بخشیدی ؟

کنت : قربان ! او دختر ندارد.

دلک : شب سردی است . همه ی ما احمق ها را دیوانه خواهد کرد ، حتی اگر دختری هم نداشته باشیم .

شاه لیر : بهتر بود تو در گور بودی تا اینکه با این تن برهنه ، مثل آنان زیر چنین آسمانی . تو هیچ پوشش و ابریشم و پوست حیوانی نداری ؟ تو یک بشری .

آدمی مثل تو ، دست کمی از یک جانور بدبخت دو پا ندارد . دور شوید! دور شوید ! ای چیز هایی که عاریه ای هستید .

و شروع به کندن لباس هایش کرد .

دلک : دست نگه دارید ! امشب ، برای آب تنی و شنا ، شب خوبی نیست .

گلاستر که قصر خود را ترک کرده و در جستجوی شاه بود ، به نزد آنان رسید و گفت : " عالی جناب ، دختران شما به من دستور دادند که در های قصرم را بر روی شما ببندم . ولی نمی توانم تابع دستورات سخت آنان باشم . من جسارت کرده ام تا شما را بیابم و به جایی ببرم که آتش و غذا برایتان مهیا باشد " .

شاه لیر دیگر چیزی نمی فهمید . فقط حرف های بی مفهوم و ناقص از او شنیده می شد .

کنت : جناب گلاستر ، یک بار دیگر هم از او بخواهید . او دارد دیوانه می شود .

گلاستر : آیا می توانید او را سرزنش کنید ؟ دخترانش قصد جاننش را کرده اند . من خود نیز تقریباً دیوانه شده ام . من هم پسری داشتم . اکنون او نسبت به من بیگانه ای بیش نیست . کمی پیشتر ، او نیز قصد جان مرا کرده بود . هیچ پدری به اندازه ی من پسرش را دوست نداشته است .

گلاستر ، آنان را به اتاق در خانه ی یکی از رعیت ها در نزدیکی قصر خود برد . آنگاه در صدد برآمد ، وسایلی برای راحتی بیشتر آنان فراهم کند .

شاه لیر به کلی حواس خود را از دست داده و پاک دیوانه شده بود ، فکر می کرد که او و دخترانش در یک دادگاه هستند ، بنابراین این به ادگار گفت : " تو قاضی هستی " و رو به دلک کرد و گفت : " تو هم عاقل هستی ، بیا اینجا بنشین " .

کنت : قربان ! خواهش می کنم دراز بکشید و استراحت کنید .

شاه لیر : ابتدا باید ببینم آنها چه خطاهایی مرتکب شده اند . اول به کار گانریل رسیدگی می کنیم و بعد هم می رویم سراغ رگان .

ادگار اندیشید : خیلی دلم برایش می سوزد . اشک هایم به زودی مرا لو خواهد داد .

کنت : سرورم ، اینجا دراز بکشید و استراحت کنید .

شاه لیر که حالا تصور می کرد در بستر است ، گفت : "سر و صدا نکنید ، پرده ها را بکشید ، صبح ، غذای سبکی خواهیم خورد" .

گلاستر که از فرصت استفاده کرده و به بیرون رفته بود ، به آنجا باز گشت و هراسان گفت : " نقشه کشیده اند که شاه را به قتل برسانند . هر چه سریعتر او را به دوور ببرید . در آنجا به شما ، کمک خواهد شد " .

آنان به طرف دوور به راه افتادند .

در قصر گلاستر ، ادموند سرگرم صحبت با امیر کورن وال بود و ادگار و گلاستر بد گویی می کرد .

ادموند : کاش هرگز نفهمیده بودم که پدرم یک خائن است . اما این نامه نشان می دهد مه او نه تنها از حمله ای که قرار است از طرف فرانسه علیه ما صورت گیرد با خبر است ، بلکه از این بابت خوشحال نیز هست!

کورن وال : با من بیا ، من تو را بسیار ثروتمند خواهم کرد .

کورن وال ، گانریل و رگان در قسمت دیگری از قصر گلاستر یافت و به گانریل گفت : " خیلی سریع نزد همسرت - آلبانی - برو و این نامه را به او نشان بده . سپاه فرانسه در سواحل ما پیاده شده و وارد خاک انگلستان شده اند " .

آن گاه ، به خدمتکارانش دستور داد : " گلاستر را پیدا کنید و به اینجا بیاورید . او یک خائن است " .

رگان : او را به دار بکشید !

گانریل : چشمهایش را در آورید .

کورن وال پاسخ داد : " او را به من واگذار کنید " . سپس به ادموند گفت : " تو همراه گانریل برو؛ در شأنت نیست که شاهد بلایی که بر سر پدر خائن تو خواهم آورد باشی " .

گانریل و ادموند آنجا را ترک کردند.

چند نفر از خدمتکاران ، گلاستر را نزد کورن وال و رگان آوردند.

کورن وال دستور داد: "دستهایش را محکم ببندید".

گلاستر فریاد برآورد: "دوستان خوب من ، به آنچه انجام می دهید فکر کنید ! شما در خانه ی من هستید ، مرا آزار ندهید دوستان من".

با این حال ، خدمتکاران او را محکم به صندلی بستند . رگان بدکار خنده ای سر داد و فریاد کشید :
"محکمتر ! محکمتر ! او یک خائن است".

گلاستر : نه ، اشتباه می کنید . من خائن نیستم .

رگان جلو رفت و ریش سفید او را کشید.

کورن وال : بگوئید ببینم ، شما اخیراً چه نامه ای از فرانسه دریافت کرده اید ؟ شاه دیوانه را به دست چه کسانی سپرده اید ؟ او را به کجا فرستاده اید ؟

پاسخ های ساده و بی شائبه ی او ، همگی به زیانش تمام شد.

گلاستر : همچون خرس درمانده ای بسته شده ام و سگها بر من می تازند . من شاه را به دوور فرستادم . چون نمی خواستم ببینم که چنگال پلید شما ، چشمان آن پیر مرد بیچاره را از حدقه در آورد . آرزو می کنم نزول خشم و غضب خداوند بر چنین فرزندانانی را ببینم.

کورن وال : نه ! تو هرگز آن را نخواهی دید . صندلی را نگه دارید ! چشمان تو را از کاسه در خواهم آورد!

گلاسترفریادی از درد برآورد : " کمک ! آه ! ای خدایان ! به دادم برسید!

یکی از خدمتکاران شخصی کورن وال ، تاب دیدن این صحنه را نیاورد و فریاد کشید: بس کنید ! من از کودکی به شما خدمت کرده ام . اما اکنون هیچ خدمتی بالاتر از این نیست که به شما بگویم دست از این کار بکشید و بس کنید.

رگان : ای سگ نمک شناس !

کورن وال شمشیر خود را کشید و به مبارزه به خدمتکار پرداخت . در همین حال رگان نیز به تندی شمشیر یکی از محافظان را کشید و در پشت خدمتکار فرو برد . خدمتکار که در حال مرگ بود به گلاستر گفت : " خواهی دید که او چگونه به سزای اعمالش می رسد " .

کورن وال : او دیگر هیچ چیز نخواهد دید!

هر دو چشم گلاستر را در آوردند. او همچنان که از درد می نالید ، گفت : پسر من ادموند ! کجاست ؟ ادموند ، به فریادم برس!

رگان : خائن ! ادموند از تو متنفر است ، او بود که به ما گفت تو با پادشاه فرانسه ارتباط داری .

گلاستر : من اشتباه کرده ام ! و بیشترین ظلم در حق پسر واقعی من - ادگار - شده است . سگ های شاه ، مرا بیخشید و به او کمک کنید .

رگان : او را بپریدو به بیرون از دروازه قصر بیندازید . بگذارید او با بو کشیدن ، راهش را به دوور پیدا کند .

یکی از خدمتکاران ، گلاستر نابینا را بیرون برد . رگان نیز بر بالین همسرش که در نبرد با خدمتکار ، زخمی و خون آلود شده بود رفت و او را از تالار بیرون برد . دو تن از خدمتکاران را پشت سر گذاشتند . یکی از آنان گفت : اگر حال این مرد خوب شود ، دیگر هیچ گاه پروای کار زشت خود را نخواهم داشت .

ادگار در حالی که در بیابانی وسیع ، تنها و سرگردان بود ، اندیشید : "بهرتر است همین طور ، در نهایت پستی باشم تا اینکه در وحشت و هراس زندگی کنم. بدترین اتفاق ممکن ، سقوط از بهترین و نیکترین موقعیتها به پایین ترین موقعیتی است که حالا من دچارش هستم . اما هنوز می توانم امیدوار باشم . در

هر تغییری حکمتی هست." در همین هنگام ، پدرش را در حالی که پیر مردی دستش را گرفته بود و پیش می آورد ، دید.

گلاستر به پیر مرد گفت : "دوست خوبم ، تو دیگر برو. خوب نیست تو را با من ببینند . تو نمی توانی به من کمک کنی ولی با این کار به خودت صدمه می زنی."

پیر مرد : شما نمی بینید و نمی توانید راهتان را پیدا کنید.

گلاستر : وقتی می توانستم ببینم ، اشتباهات بزرگی مرتکب شدم . آه! ادگار! ای کاش فقط می توانستم آنقدر زنده بمانم تا یکبار دیگر تو را در آغوش بگیرم! کسی اینجاست ؟

پیر مرد : او " توم بیچاره " است ، همان گدای دیوانه.

ادگار : "توم بیچاره " سردش است . رحمت خدا بر چشمان سُرخت ! آنها خون هستند!

گلاستر پرسید : تو راه دوور را می شناسی ؟

ادگار : بله ، من راه آنجا را می شناسم.

گلاستر : صخره ی بلندی در دوور هست که مشرف به دریاست . مرا به بلندترین قله ی آن ببر. انعام گرانبهایی به تو خواهم داد : یک قطعه جواهر . از آنجا دیگر نیازی به راهنما نخواهم داشت.

ادگار : دستت را به من بده ، توم بیچاره تو را راهنمایی می کند.

گانریل و ادموند ، در جلوی قصر آلبانی ، سر گرم گفتگو بودند . اسوالد ، خدمتکار گانریل به طرف آنان آمد.

اسوالد : بانوی من ، ارباب به کلی تغییر کرده است. تمامی خبر های خوشی که به او دادم ، خشمش را بر انگیخت . خبر های ناگوار بیشتر خوشایند اوست . وقتی در مورد سپاه فرانسه به او گفتم ، ختدید. به او گفتم شما اینجا هستید ، گفت " :چه بد ! " از گلاستر و خدمات وفادارانه ی پسرش گفتم ، مرا احمق خطاب کرد .

گانریل به ادموند گفت : عزیزم ، آرزو های محرمانه ی ما باید به حقیقت بپیوندد. ما توسط اسوالد ، این خدمتکار خوب ، برای هم پیغام خواهیم فرستاد . این جواهر را به یاد من ، پیش خودت داشته باش .

اسوالد در گوش گانریل گفت : بانوی من ، ارباب دارند می آیند اینجا . ادموند از آنجا رفت .

آلبانی : آه گانریل! تو حتی لیاقت غباری را که باد بر چهره ات نشانده نداری ؛ سر نوشت وحشتناکی در انتظار توست .

گانریل : دهانت را ببند ، حر فهایت احمقانه است .

آلبانی : نیکی و عقل ، از نظر آدم بدکار ، احمقانه است . چه کار کردی ؟ پدرت را دیوانه کرده ای . خداوند در مورد تو قضاوت خواهد کرد .

گانریل : ای احمق ، سپاه فرانسه اینجاست و آماده ی نبرد با سرزمین بی دفاع ماست ، در حالی که تو نشسته ای و این و آن را سرزنش می کنی .

پیکی سراسیمه وارد شد .

آلبانی : چه خبر شده ؟

پیکی : سرورم ، امیر کورن وال مرده است . او وقتی که می خواسته چشمان گلاستر را کور کند ، توسط خدمتکارش کشته شده است .

آلبانی : آه ! بیچاره گلاستر ! آیا او هر دو چشمش را از دست داد ؟

پیکی : آری ، هر دو ، هر دو چشمش را از دست داد ، سرورم . بانوی من ، این نامه از طرف خواهر شماست و نیاز به جواب فوری دارد .

آلبانی : آیا ، پسرش ادموند ، از این حادثه ی وحشتناک آگاه است ؟

پیکی : بله ، سرورم . او بود که در مورد امید گلاستر به کمک از طرف سپاه فرانسه ، به آنان خبر داد .

آلبانی : از این پس ، من زنده می مانم تا از مردی که چشمانش را به خاطر عشق به شاه از دست داد ، قردادانی کنم و شاهد قصاص اهریمنانی که دست به این عمل پلید زدند باشم .

سپاه فرانسه در اردوگاهی نزدیک دوور مستقر بود . کوردلیا آنجا بود ، اما پادشاه فرانسه به سبب امری ضروری ، به فرانسه مراجعت کرده بود .

کنت و شاه لیر به نزدیکی اردوگاه رسیدند. کنت، شاه لیر را همان جا رها کرده و خود در صدد یافتن آشنایی بود . به مردی که توسط او برای کوردلیا پیغام فرستاده بود بر خورد و پرسید : "آیا نامه ای که شما برای ملکه کوردلیا بردید، به دستش رسید ؟"

مرد : بله ، او با خواندن آن گریست. اما به آرامی ونه با صدای بلند و خشمناک. او در حالی که به سختی نفس می کشید ، گفت : " پدر ! خواهرانم! خواهرانم! چی ! در طوفان ؟ شب؟" و آن گاه اشکهایش سرازیر شد و در اندوهی جان فرسا فرو رفت.

کنت : شاه لیر نگون بخت ، اکنون در دوور است. اما شرم جانکاه مانع از نزدیک شدن او به کوردلیا می شود. اوراضی به دیدار دخترش نمی شود. بعضی وقت ها که حافظه اش روشن تر است ، به یاد می آورد که با دخترش چه کرده و چگونه سهم او را به دختران سنگدلش بخشیده است. با من بیایید ، من شما را نزد او می برم تا مراقب او باشید.

کوردلیا در یکی از خیمه های سپاه به پزشک خود گفت : " کمی پیشتر، یک نفر او را دیده است. می گوید او همانند امواج دریای متلاطم ، سخت پریشان و دیوانه شده است ؛ با صدای بلند آواز می خواند و بر سرش تاجی از گلهای وحشی می گذارد."

آن گاه رو به یکی از افسران کرد و گفت : سر بازها را بفرستید همه ی مزارع اطراف را جستجو کنند و او را نزد من بیاورند.

سپس از پزشک پرسید: "آیا ممکن است روان او شفا یابد و حافظه اش را به دست بیاورد ؟"

پزشک : او بیشتر از هر چیز به استراحت نیاز دارد. گیاهان بسیاری نیز وجود دارد که می تواند در فراموش کردن رنجها او را یاری دهد.

یکی سراسیمه ب ه درون خیمه آمد و گفت : " بانوی من ، خبر! سپاه انگلستان شیپور جنگ می نواز د".

کوردالیا : ما از قبل این را می دانستیم و آماده ایم . آه ! پدر عزیز ، ما ب رای کشور گشایی نیامده ایم .
ما فقط برای کمک به شما اینجا آمده ایم.

اسوالد ، با نامه ای از طرف گانریل خطاب به ادموند ، وارد قصر گلاستر شد. ادموند در آنجا نبود. از این
رو، رگان نامه را دید.

رگان : از این کار گانریل ، هیچ خوشم نمی آید. چرا او باید برای ادموند نامه بنویسد ؟ مگر نمی توانست
پیغام را زبانی بگوید؟ باید این نامه را بخوانم ، آم را به من بده . می دانم که بانوی تو ، شوهرش را
دوست ندارد ، اطمینان دارم. من دیده ام که او نگاه های عجیب و معنا داری به ادموند می کند . این را
هم می دانم که تو محرم اسرار او هستی و به تمامی افکار و نقشه هایش آگاهی ، پس گوش کن ، شوهر
من مرده است ، من و ادموند با هم صحبت کرده ایم. او از آن من است نه بانوی تو. این را به بانویت
بگو. او باید به بهترین طریق ممکن ، این را بپذیرد . اکنون برو و آن خائن کور را پیدا کن ! هر کس او را
به قتل برساند ، پاداش بیشتری از من می گیرد. مردم برای او متأثرند . ماندنش به زیان ماست.

اسوالد : کافی است او را ببینم ، بانو، آن گاه خواهید فهمید که من طرفدار که هستم.

در مزارع اطراف دوور ، ادگار دست گلاستر را گرفته بود و او را راه می برد.

گلاستر : چه وقت به بالای آن صخره ی بلند خواهیم رسید؟

ادگار : شما اکنون در حال بالا رفتن از آم هستید . کار سختی است. مگر نه؟

گلاستر : احساس می کنم که روی زمین هموار ی راه می روم.

ادگار : نه ، خیلی شیب دار است. گوش کنید ، صدای دریا را می شنوید ؟

گلاستر : نه ، نمی شنوم.

ادگار : نابینا شدن چشمهایتان باعث شده که حواس دیگرتان هم ضعیف شود. بفرمایید قربان، رسیدیم.
به پایین نگاه کردن چقدر ترسناک است ! از آن پایین خیلی فاصله داریم . آنجا ، پرنده ها مانند حشره هستند و ماهیگیران ساحلی مثل موش به نظر می آیند . نمی توانم بیشتر نگاه کنم . می ترسم بیفتم !
گلاستر : مرا آنجایی که خودت ایستاده ای ببر .

ادگار : دستتان را به من بدهید . حالا شما کمتر از نیم متر با لبه ی پرتگاه فاصله دارید.
گلاستر : دست مرا رها کن ، دوست من ، این کیسه را بگیر . جواهری در آن است که برای مرد فقیری مثل تو ، بسیار گرانبها خواهد بود . حالا با من وداع کن و از راهی که آمدیم باز گرد. بگذار من صدای رفتن تو را بشنوم.

ادگار : خدانگهدار ، قربان!

گلاستر : اکنون نوبت من است که با زندگی وداع کنم و برای همیشه به غم و اندوهم خاتمه دهم.
پروردگارا، اگر ادگار من زنده است ، لطف خود از شامل حال او کن .
گلاستر خود را رها کرد. اما روی زمین ، جلوی پای خود افتاد.

ادگار این بار ، صدای خود را تغییر داده و بازی دیگری را آغاز کرد.

ادگار : اهای ! زنده ای یا مرده ؟ شما که هستید آقا ؟

گلاستر : دور شو! رهایم کن . بگذار بمیرم !

ادگار : خیلی عجیب است که شما زنده اید ! باید از پر ساخته شده باشید که از چنین ارتفاع زیادی سقوط کرده اید و مثل تخم مرغ نشکسته اید . نگاه کنید و ببینید که از چه ارتفاعی افتاده ای .

گلاستر : من چشم ندارم . آیا این توان را هم ندارم که به زندگیم خاتمه دهم ؟

ادگار : دستتان را به من بدهید . بلند شوید . فکر کنید چه کسی تا بالای صخره ، همراه شما بود ؟

گلاستر : گدایی بد بخت و بینوا.

ادگار : او شیطان بوده ، ولی خدایان شما را نجات داده اند.

گلاستر :بله ، حالا که تقدیر ، زنده ماندن را برای من رقم زده ، با شهادت هر چه بیشتر ، آنقدر دشواری ها را تحمل خواهم کرد تا قلبم فریاد بزند : بس است ! کافی است ! و آنگاه خواهم مرد.

شاه لیر به طرف آنان آمد . او پوششی از گل های وحشی بر تن داشت .

ادگار فریاد کشید : " آه ، چه منظره ی وحشتناکی !"

شاه لیر همچنان نزدیکتر می شد و با صدای بلند ، مانند دیوانه ها با خود حرف میزد .

گلاستر : من آن صدا را میشناسم. آیا او شاه نیست؟

شاه لیر : البته ! من شاه و جب به جب این سرزمین هستم . ولی افسوس!

گلاستر: بگذارید من آن دست ها را ببوسم.

شاه لیر ، نیمه عاقل و نیمه دیوانه ، با صدای بلند ادامه داد : " اول بگذار پاکش کنم ، بوی مرگ میدهد " .

در این هنگام ، افرادی که کوردلیا برای یافتن پدرش فرستاده بود ، به آنجا رسیدند. یکی از آنان با دیدن شاه لیر گفت : " او اینجاست ! مراقبش باشید ! قربان ، دختر عزیز شما ... "

شاه لیر فریاد کشید: زندانبان ! آیا کسی نیست که به داد من برسد؟ من با شهادت خواهم مرد ! بیایید ، بیایید. من پلدشاه هستم . آیا شما این را میدانید ؟

سرباز : البته که شما پادشاه هستید . ما از شما اطاعت میکنیم.

شاه لیر: بسیار خب ، حالا دنبال من بدوید و مرا بگیرید !

گلاستر رو به ادگار کرد و پرسید : " تو که هستی ؟"

ادگار: من بینوایی بیش نیستم . دستتان را به من بدهید . من شما را به جای امنی خواهم برد .

در این اثنا ، اسوالد به آنجا رسید واز آنچه پیدا کرده بود ، خوشحال بود .

اسوالد : سر بی چشم تو ، ثروت زیادی برای من به ارمغان خواهد آورد !

ادگار بین آن دو قرار گرفت و به نبرد با اسوالد پرداخت.

اسوالد زخمی شد و به حال مرگ افتاد؛ در همین حال گفت : "این کیسه پول را بردار، نامه ای در آن است آن را به ادموند برسان " و جان سپرد.

ادگار نامه را باز کرد. در نامه ، گانریل به ادموند نوشته بود که شوهرش - آلبانی - را به قتل برساند تا بتواند همسر ادموند شود.

ادگار اندیشید : "در زمان مناسب " من این نامه را به آلبانی نشان خواهم داد؛ برای او خبر مفیدی خواهد بود . " سپس رو به گلاستر کرد و گفت : "بیا ، پدر من شما را به جای امنی ، پیش یک دوست میبرم . ازدوردست ها صدای نواختن طبل را میشنوم " .

در یکی از خیمه های اردوگاه فرانسه ، کوردلیا، کنت و پزشک ، با هم در حال گفتگو بودند . کوردلیا به کنت گفت : "ای کاش می توانستم آنقدر زنده بمانم تا کارهایی را که دلم میخواهد برای جبران خوبی های شما بکنم ، انجام بدهم. عمر من برای انجام آن ها بسیار کوتاه خواهد بود بهتر است اول آن لباس های پاره را که شما را پنهان کرده و من به دشواری می توانم تشخیصتان دهم ، عوض کنید " .

کنت : بانوی من ، بهتر است فعلا کسی مرا نشناسد.

کوردلیا: باشد ، هر طور شما میخواهید .

کوردلیا از پزشک پرسید: حال سرورم چطور است؟

پزشک ، هنگامی که شاه خواب بود ، لباس تازه ای براو بر او پوشانده ، سپس دستور داده بود شاه را را به درون خیمه آورند و بر روی تخت قرار دهند.

پزشک: بانوی من، نزدیک بیاید. وقتی او را بیدار میکنم ، کنارشان باشید. فکر می کنم ایشان دوباره همه چیز را به یاد خواهند آورد .

کوردلیا پدرش را بوسید و گفت: "ای کاش بوسه ی من شفا بخش جراحات شدیدی که خواهرانم بر روان او وارد کرده اند ، باشد." و آنگاه رو بهپزشک کرد و گفت : " او بیدار است".

پزشک : با او حرف بزنید . بانوی من، بهتر است با او حرف بزنید.

کوردلیا : قربان ، مرا میشناسید؟

شاه لیر : تو روحی در بهشت هستی ، تو چه وقت مُردی ؟

پزشک : ایشان هنوز کاملا به هوش نیامده اند . بهتر است کمی او را تنها بگذارید.

کوردلیا : قربان ، به من نگاه کنید . دستهایتان را روی سر من بگذارید و دعایم کنید. آه ! نه ، شما نباید زانو بزنید.

شاه لیر : تصور می کنم تو را می شناسم. ولی تردید دارم. به من نخندید. فکر می کنم این خانم ، فرزند من کوردلیاست.

کوردلیا همچنان که اشک می ریخت، گفت : همین طور است ، من کوردلیا هستم.

شاه لیر : گریه نکن ! اگر تو به من سم هم بدهی آن را خواهم نوشید . میدانم که تو مرا دوست نداری. خواهرانت بدون دلیل به من ظلم کردند، اما تو برای این کار دلیل داری .

کوردلیا: نه ! نه ! من هیچ دلیلی ندارم!

شاه لیر : آیا من در فرانسه هستم.

کنت : خیر قربان ، شما در سرزمین خودتان هستید.

کوردلیا : میل دارید راه بروید.

شاه لیر : بله ، آرزو می کنم بتوانی فراموش کنی و مرا بخشی . من پیر واحق هستم .همگی به بیرون از خیمه رفتند.

ادموند در اردوگاه انگلستان در نزدیکی دووربود و فرماندهی سپاه انگلستان را به عهده گرفته بود. دقایقی چند به اسوالد می اندیشید و نمی توانست سر در بیاورد که چرا او بازنگشته است.

رگان نزد ادموند آمد و گفت: سردار محبوبم، از تو می خواهم حقیقت را به من بگویی. آیا تو دلباخته ی خواهر من نیستی؟

ادموند: نه، بانوی من، به شرافتم سوگند می خورم.

با این حال، رگان که نمی توانست حرف او را باور کند، اندیشید: "ترجیح می دهم در جنگی که پیش روست شکست بخورم تا در برابر خواهرم."

در این هنگام، آلبانی و گانریل نیز که آماده ی نبرد بودند، وارد شدند. نفرت بین دو خواهر بیشتر از هر زمان دیگر شده بود. هر یک از آنان که می دانستند که دیگری، ادموند را برای خود می خواهد.

ادگار که تغییر قیافه داده بود و هنوز لباس مبدل به تن داشت، خود را به خیمه ی آلبانی رساند و گفت: "قبل از اینکه به نبرد پردازید، این نامه را بخوانید. اگر پیروز شدید، به دنبال من بفرستید. می توانم کسی را نزد شما بیاورم که حقیقی بودن این نامه را اثبات کند."

او از پیش آلبانی رفت و تنهایش گذاشت. بلا فاصله ادموند وارد شد و خبر داد که دشمن نزدیک شده است. آلبانی با سپاهیان خود به مصاف آنان رفت.

ادموند اندیشید: "من معشوق هر دو خواهر بوده ام. کدامیک را باید بگیرم؟ صبر میکنم تا هر کدام بیشتر خواهان من هستند، برای کشتن آلبانی در این جنگ، بیشتر تلاش کند. آلبانی می خواهد رحم و شفقت خود را به شاه لیر و کوردلیا نشان دهد! اما دیگر رحم و شفقتی در کار نخواهد بود! اگر ما پیروز شویم، آنها در جنگ ما اسیر خواهند بود."

جنگ در گرفت. ادموند با سپاه انگلستان به سپاه فرانسه حمله برد. شاه لیر و کوردلیا اسیر شدند.

کوردلیا : ناراحتی من فقط به خاطر شماسست و هیچ دغدغه ای به خاطر خودم ندارم . آیا نباید به دیدن دختران شما و خواهران من برویم ؟

شاه لیر : نه ! نه ! بگذار به زندان برویم . ما مانند پرنده ها در قفس آواز خواهیم خواند . وقتی بخواهی برایت دعا کنم ، به زانو می افتم و از تو طلب عفو می کنم . با هم دعا میکنیم ، آواز می خوانیم و برای هم قصه های قدیمی تعریف میکنیم و می خندیم .

ادموند گفت : " آنها را ببرید!" و یکی از سردارهای خود را فرا خواند و دستورات محرمانه ای به او داد .

سردار گفت : اطاعت ، سرورم . امر شما را اجرا خواهم کرد .

ادموند: پس به محض اینکه حکم آن را نوشتم ، برو و انجامش بده .

آلبانی که از میدان نبرد بازگشته و رگان و چند تن از سربازانش وارد خیمه شدند . او به ادموند گفت: "شما در این جنگ اسیرانی گرفته اید ، با آنان به شایسته ترین روش رفتار کنید" .

ادموند : مردم به خاطر شاه پیر خیلی متأثر هستند . فکر کردم بهترین کار این است که آنان را به نقطه ی محرمانه ای به دور از اینجا بفرستم تا تحت مراقبت باشند . کوردلیا را نیز با او فرستادم . آنان ، فردا نزد شما خواهند آمد .

آلبانی : آقا ! بهتر است فراموش نکنید که شما در این جنگ تحت فرمان من بودید .

مجادله ی سختی بر سر مقام ادموند بین آنان در گرفت . کلمات تندی بین دو خواهر رد و بدل شد . هر کدام ادعا می کردند که ادموند باید از آن او باشد .

آلبانی به همسرش گانریل گفت : این در اختیار تو نیست که بگویی ادموند از آن تو باشد .

ادموند تو یک خیانتکاری و تو نیز گانریل . پیش از هر چیز دیگر ، تو باید به خاطر خیانتی که کرده ای ، از زندگی ات دفاع کنی .

ناگهان رگان در حالی که ضعف شدیدی به او دست داده بود فریاد کشید: "آه ! حالم خوب نیست ، دارم میمیرم" .

گانریل اندیشید : اگر او بیمار نباشد ، بی شک ، من به جای ریختن سم در نوشیدنی آلبانی ، اشتباهاً در نوشیدنی او سم ریخته ام .

ادموند : من حاضرم با هر کسی که مرا خائن می نامد ، بجنگم .

آلبانی : تو به تنهایی خواهی جنگید ، زیرا من همه ی افراد تو را به جبهه ی نبرد فرستاده ام .

رگان : حال من خیلی بدتر شده است .

آلبانی دستور داد او را به چادر خودش ببرند . در همین وقت ، ادگار که زره کامل پوشیده بود و چهره اش دیده نمی شد به آنجا آمد و خطاب به ادموند گفت : شمشیرت را بکش . تو نسبت به برادر و پدرت و نیز امیرت آلبانی وفادار نبوده ای ، تو یک خیانت کاری !

آن دو با هم مبارزه کردند و ادموند مغلوب شد .

گانریل به ادموند گفت : این یک توطئه است . بنا بر مقررات جنگ ، تو نباید با یک دشمن ناشناس مبارزه کنی .

آلبانی : زن ! دهانت را می بندی یا با این نامه آن را ببندم ؟ می بینم که این نامه را خوب می شناسی ؟

گانریل : از من نپرس که چه چیز میدانم .

گانریل آنجا را ترک کرد . ادموند از مردی که بر او پیروز شده شده بود پرسید : تو که هستی ؟

ادگار نقاب از چهره برگرفت و گفت : نام من ادگار است ، پسر پدر تو .

آلبانی ، ادگار را در آغوش کشید و گفت : " من هرگز از تو و پدرت کینه ای به دل نداشتم . کجا پنهان شده بودی ؟ از مصیبت های پدرت چگونه آگاه شدی ؟ "

ادگار بسیار مختصرداستان خود را شرح داد : " تنها نیم ساعت است که من هویت خود و آنچه را بین ما گذشت بر پدرم آشکار کرده ام . اما اندوهگینم که بگویم قلب او نتوانست بیشتر تاب بیاورد . او بین شادمانی و اندوه ، جان سپرد . "

مردی که خنجر خونینی به دست داشت وارد شد .

آلبانی پرسید : مقصود این مرد چیست ؟

مرد: بانوی شما ! قربان ! همسر شما...

ادموند : گانریل ، بخاطر عشقش به من ، به رگان زهر داد و اکنون خودش را کشته است .

کنت وارد شد . او آنقدر ضعیف نشده بود که نتواند راه برود . اما سنگینی اندوه ، قامتش را خم کرده و تندرستی اش را از او گرفته بود. بسیار پیر و فرتوت به نظر می آمد. اجساد گانریل و رگان را آوردند . ادموند که در حال مرگ بود ، با دیدن اجساد گفت : " من از مرگ می ترسم . می خواهم پیش از آنکه بمیرم، کار خوبی بکنم . هر چه زودتر ، کسی را به قصر بفرستید . من فرمان قتل شاه لیر و کوردلیا را صادر کرده ام. دستور داده ام کوردلیا را به دار بیاویزند و بگویند که کوردلیا ، خودش را حلقه اویز کرده است."

همه شتابان به قصر رفتند. شاه لیر در حالی که پیکر بی جان کوردلیا بر روی دستانش بودگفت : نفرین بر شما جانی ها،خائن ها! من باید او را نجات میدادم ،اما دیرشد.اکنون،او همیشه رفته است .

شاه لیر،جسد کوردلیا را بر زمین گذاشت ودرحالی که به سوی او خم شده بود،به نظرش رسید که صدایی کوردلیا را می شنود، از او پرسید:«هان! چه آرام گفتی؟...»«صدایش همیشه نرم و مهربان بود؛ این صفت بهترین حسن است برای یک زن»

کنت: دختران دیگر شما ،خودشان را کشته اند.

پیکی از راه رسید وگفت: سرور من ادموند مرده است .

شاه لیر : فرزند بینوای من حلقه اویز شده است ؛چرا یک سگ ،اسب یا خرگوش زنده باشد و تو هیچ نفس نکشی؟

شاه لیر که بسختی نفس میکشید به مردی که در کنار او بود گفت: از تو می خواهم دکمه لباس مرا باز کنی... متشکرم اقا.

و انگاه نقش بر زمین شد.

ادگار و البانی بر بالین او رفتند.

ادگار: نه! او مرده است.

کنت: شگفت اور است! او چگونه تا این حد دوام آورده بود.

ان گاه البانی رو به کنت و ادگار کرد و گفت: دوستان عزیز، از این پس شما دو نفر باید بر این سرزمین حکومت کنید .

کنت به سختی بیمار بود و میدانست که فاصله زیادی تا مرگ ندارد گفت: من معذورم ،سفری در پیش دارم که باید بروم .

آنگاه ادگار گفت: وظیفه ما جوانترهاست که سنگینی بار این روزگار غم انگیز را بر دوش بکشیم .

تایپ کتاب در سایت نود و هشتیا انجام شده است .

<http://www.98ia.com>